

Part 4.

1850

25  
1850



D 20  
1601

ULB Halle 3/1  
001 138 278



Nur für den Lesesaal



ع ٧٦٨  
١٥٨

هو  
الشيخ  
القيوم

مقالات

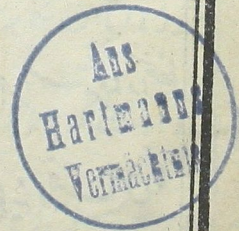
حقيقت ايات حضرت و جيد  
الموحدين و فسر المتفردين الشيخ

محمد بهاء الدين الجبلى

العالي

Bibliothek der  
Deutschen  
Morgenländischen  
Gesellschaft.

قدس  
العالي



هو  
 نمان و حلوا  
 کتب

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على فضله والصلوة والسلام على اشرف خلقه محمد وعلى

فصل في اصل آله وصحبه ائمة حسنين الروح وما فيه من القبول

ايضا الاتي عن العهد القديم	ايضا الاتي عن النهج القويم
استمع ما ذا يقول الغدليب	حيث يروي من احاديث كتيب
مرجاي بلبل درستان ح	كآده از جانب بستان ح
يا بريد كچه اخبرني بسا	قاله في حقا هل كچه
هل رضوا عتاد مالو اللوفا	اهل على الهجر استمدوا دا سخفا
مرجاي پيك فرخ فال ما	مرجاي مائة اقبال ما

فارغسم کردی ز قید ماسوی	مرجبا ای غذیب خوشنوا
زد بھر بندم ہزار آتشکدہ	ای نواہای تو نار موہ <sup>صدہ</sup>
مرجبا ای پیک جانان مرجبا	مرجبا سے ہدیہ شہر سبا
قل فقہ از بہت عن قلب احقر <sup>ان</sup>	مرجبا ای طوطے شکر شکن
تا درود دیوار را آرزو <sup>جد</sup>	باز کو از بخت و از یاران بخت
وارمان دل از غم و جان از <sup>عنا</sup>	باز کو از زرم و خیف و بنا
باز کو از یار بے پروای ما	باز کو از نسکن و ما و اسے ما
عہد را بیریہ پیمان را <sup>شکستہ</sup>	انکہ از ما بے سبب افتاد <sup>ست</sup>
از پے تسکین دل صرفے کو	از زبان آن نکارتند خو
گاہ خشم از ناز گاہ <sup>شستی</sup>	یاد آیت کہ با ما داشتی
در رہ محروم و فامیسند <sup>قدم</sup>	ای خوش آن دوران <sup>انکہ</sup> کا

شب که بودم با هزاران کوه در	سر برانوی غمش نشسته فرو
آن قیامت قامت پیمان شکن	آفت دوران بلای مردوزن
جان بلب از حسرت گفتار	دل پر از نومیدی دیدار او
فتنه ایام آشوب جهان	خانه سوز صد چومن بیجانان
از درم ناکه در آمد بحجاب	لب کران از رخ برکنده نقاب
کاکل مشکین بدوش انداخته	وز نگاه کار عالم ساخته
گفت ای شید دل محزون من	ای بلاکش عاشق مفسون من
کیف حال القلب فی نار الفراق	گفتش والله حاله لایطاق
یکدم بنشست بر بالین من	رفت و با خود برد عقل و دین من
گفتش که بنیت اینجو شمرام	گفت نصف اللیل لیکن فی المنام
فصل فی التأسف والندامة علی صرف العرفیة لای یمنع یوم القیمة	

باید



و تاویل قوله تعالی فی سوره المؤمن

قد صرفت العمر فی قیاس و قال	یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
و استغنی تکلم المدام السبیل	انما تهدی الی خیر السبیل
ها تنها صہبآء من خمر اجناس	دع کوسا و استغنیہا بالذنا <sup>ن</sup>
ضاق وقت العمر عن الاثما	ها تنها من غیر عصر ہا تنها
قسم ازل عنی بہا رسم لغوم	ان عمری ضاع فی علم الرسوم
علم رسمی کہ بسر قیل است و قال	نہ از ویستے حاصل نہ حال
ز و نگوید بر تو ہرگز کشف راز	کہر بود شاگرد تو صد فخر راز
فلسفہ یا ریل یا طبت و نجوم	صرف و نحو و ہندسہ اعداد و شوم
طبع را افسردگی بخشد مدام	مولوی باور نہ دار این کلام
علم نبود غیر علم عا شفق	باقی تلبیس ابلیس شفق

کمند انبانی بود پر استخوان	سینه خالی ز مهر گل رخان
سنگ استنجای شیطان شمای	دل که فارغ شد ز مهر آن نگار
فضل شیطان بود بر آن حجر	وین علوم و وین خیالات صو
سنگ استنجای شیطان ای	تو بغیر علم عشق اردل نه
سنگ استنجای شیطان بغل	شرم بادت ز آنکه داری غل
ایدرس در عشق هم بوی	لوح دل از فصا شیطان بشو
حکمت ایمانیا نراهم بخوان	چند چند از حکمت یونانیان
چند باشی کاره لیس بو علی	دل منور کن با نوار حبل
سور مؤمن را شفا گفت ایختر	سرور عالم شه دنیا و دین
کی شفا گفت نبی معتمد	سور رطالین سور بو علی
هفت روزی مانده این کردد <sup>یقین</sup>	ر تورا گویند که عمرت همین

نوروز



تودرین یک هفته مشغول کدام	علم خواهی کشت ایمر تمام
سینه خود را بر و صد چاک کن	دل ازین آلودگیها پاک کن
باد فونی دوش آنم و غز	و ده چه خوش می گفت با ذوق و طنز
ایها القوم الذی فی الار	کما حصلتوه و سوسه
مکر کم ان کان فی غیر کجیب	ما لکم فی نشاة الاخری نصیب
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد	کل علم لیس یخفی فی لمعاد
کل من لم یعشق الوجه الحسن	قرب اجل الیه و اثر سن
یعنی انکس را که بنود عشق یا	بهراد پالان و فسار می بیاید
ساقیا یکجگره از روی کرم	بر بهائے ریز از جام قدم
تا کند شق پرده پندار را	بم بچشم یار بسند یار را

فصل فی قطع العلائق و العزله عن اکملایق

هر که اتوفیق حق آمد دلیل	عزلیت بگریزد دست از قال قیل
عزت اندر عزلت آمد ایفلان	توجه خواهی ز اختط این دان
پاکش از دامن عزلت بد	چند کردی چون کدایان در بد
گر زد یو نفس می جوی امان	ردنخان شو چون پر از مردمان
از حقیقت بر تو نکشاید در	زین مجازی مردمان تا نکند در
گر تو خواهی عزت دنیا دیدن	عزلیتی از مردم عالم گزین
چون شب قدر از همه ستور شد	لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم عظم چون کسی نشناسد	سروری بر کل اسما باشد
تا تو نیز از خلق پنهانی همی	لیله القدری واسم عظمی
رو بعزت آرای فرزانه مرد	در جمیع ماسوی الله باشد
عزت آمد کج مقصود آخیرین	لیک اگر باز بدو علم آید قرین



<p>و ربوبی زای زهد آن عقلت است        کی توان ز دور ره غلت قدم        جمله را در دآ و اول با خستن        زنگ کمرک می ز دل بزاید        خوف خشیت در دولت افزو        انما خشی تو در قرآن بخوان        رو حدیث لو علمتم یاد کن</p>	<p>سر زلت بی عین علم آن زلت است        زهد و علم از مجتبع نبود بگم        زهد چو بود از همه پر د خستن        علم چو بود آنکه ره بنماید        این هو سخا از سرت پرو        خشیته الله را نشان علم دان        سینه را ز آن خوف و علم آباد کن</p>
--	---

فصل فی ذم العلماء المشبهین بالامراء و المنکرین بمشرب

لفقراء

<p>ز باغ و راغ و کا و اسب و خضر        کان بسیار زینا بسیار جهان</p>	<p>علم زیب از فقر باید ای پسر        بودی را هست دریم این گمان        خوی</p>
--	---

نقص علم است اینجا ب مولا  
 قائم و خرد پویشی چون شکان  
 خود به انصاف ایضا حکمال  
 ای علم افزاشته در ملک دین  
 چندال شهنک آری بکف  
 عاقبت سازد ترا از دین بر  
 لقمه کاید از طریق مشبه  
 کآن ترادر راه دین بفرستد  
 لقمه نانی که باشد شهنک  
 که بدست خود فشانند تخم آن  
 و درمه نور و حصارش دانند

حشمت مال و منال نیوی  
 مرغ و ماهی چند سازی زیب  
 که شود اینها میسر از حلال  
 از چه شد ما گول و طبل و سبت حسین  
 تا که باشی نرم پوشش خوش علف  
 آن خود آرائی دوین تن پرور  
 خاک خور خاک و بر آن دندان  
 نور عرفان از دولت بیرون کند  
 در جرم کعبه ابراهیم کس  
 و در بکا و چرخ راند شخم آن  
 در بسنگ کعبه شمس استا کرد

در باب



مریم آیین پسگری از حور عین	نور آباب ز مرش کردی عین
فاتحه قبل هوا الله احد	در سجوانه بر خمیرش بعد
در شدی روح الایمن هریم کشیش	وریدی از شاخ طوبی آتش
بر سر آن لقمه پر دلوه	ور تو بر خوانی هزاران بسله
نفس از آن لقمه ترا قاهر شود	عاقبت خاصیتش ظاهر شود
خانه دین ترا ویران کند	در ره طاعت ترا بجان کند
چاره خود کن که شد دینیت	در دینیت که بود ایزد را
پازد امان قناعت در کش	از هوس بگذر تا کن گوش
گفته دلفی سارترین بس ترا	گر نباشد جانه طلسم تو را
خفت خوش بود دوع و پیاز و نا	ور عمر نبودت باقد و
با کف خود سی توانی خود را	ور نباشد مشرب از زردنا



<p>         در نباشد مرکب زرین لکام          در نباشد دور باش از پیش          در نباشد خانه پر ز زنگار          در نباشد فرش بر شیم طرائف          در نباشد شانه از بھر ریش          هر چه بینی در جهان دارد عوض          بی عوض دانی چو باشد در جهان          قدر عمر خویش گریستن خستی       </p>	<p>         میستوان زو هم بی پای خویش گام          دور باش نفرت خلق از تو بس          میتوان بردن بس در کج خانه          با حصیر کهنه مسجد باز          شانه تپو انگر دبا بکشت خویش          وز عوض کرد در ترا حاصل عمر          عمر باشد عمر قدر آن بدان          عمر در لھو و لعب کی خستی       </p>
<p>فصل فی تأویل قولہ تعالیٰ ان تبارک من بعد نحو القبرۃ</p>	
<p>         ابد لو اروا حکم یا عاشقین          کوی دولت آن سعادت مند برد       </p>	<p>         ان کو نوائی هو انما صادقین          کو بی پای دلبر خود جان سپرد       </p>

کرمی

کاو نفس خویش را اول بخش	نکره سینواهی حیات عین خویش
روخوان بین ذلک را بخوا	در جوانی کن نثار دوست جان
کو سفند پیر قهر بانی مکن	پیر چون کشتی کران جان مکن
بهر دین یکذره ننمودی شتاب	شد همه برباد ایام شبانه
کت بکار آید نکردی ای بھود	عزت از پنجه گذشت و بسجود
ساز کن افغان و یکجندی بنا	حالی ای عند لیب کهنه
در حران باری قصا کن زینها	چون نکردی ناله در فصل بھما
توبه ات نسیمه کنا همت نقد بود	تا که دستی زیانت را از سود
وز معاصی رو سیاهی تا بکی	غرق دریای کناهی تا بکی
قدسیان کردند بھراد بسجود	جد تو آدم بهشتش جای بود
مذنبی مذنب بر و پرون خرام	کیک کنا کرده گفتندش تا

تو طمع داری که با چندین کناره  
داخل صنت شوی ای روسیانه

فصل فی تاویل قول انسب صلی الله علیه و سلم حب الوطن من الایمان

ایها الماسور فی قید الذنوب	ایها المحروم عن سر الغیوب
لا تقم فی اثر الذات بحسد	انتها فی اجمید جبل من مسد
تم توجه شطر قسیم النعمیم	واذکر الاوطان والعهد القیم
کنج علم ما ظهر مع ما بطن	کففت از ایمان بود حب وطن
این وطن شهرست کور انام	این وطن مصر وعراق و شام
زانکه از دنیاست این اوطان	مدح دنیا که کند خیره الانام
حب دنیاست رسن سر خطا	از خطا کی میشود ایمان عطا
ایچو شش آن کو یابد از کوشین	کاورد در و سو این بنی شهر
تو درین اوطان غریبه ای	خو بغریبت کرده خاکت بسیر



کان دامن یکباره رفت از ضمیمه	انقدر در شهر تن ماندی اسپه
موطن صستی خود را یاد کن	رو بتاب از خشم جان را شاد کن
باز نادور از اقلیم روح	تا بچند ایشا هب با پر فوج
کاندز ویرانه زیری بال و پر	حیف باشد از تو ای صاحب هنر
در غریبه مانده باشی بسته پا	تا بکجای ای هد هد شهر سبا
بر فراز لامکان پرواز کن	جهد کن این بند از پادار کن
یوسفی یوسف بیاز چه برو	تا بکی در چاه طبعی سرنگون
دار هی از جسم رو کاشو	تا عریز مصر با آن شو

فصل فی ان ایستلانی بذ طریق راه عظمی و نعمت کبری <sup>لامبتلا</sup> <sub>لامبتلا</sub>

فی طریق عشق انواع لبلا	ایها القلب اسخرین لبستلا
لایبالے بالبلایا و المحن	لکن القلب سلیم استمن

که رسد تن رقیب جانرا عینا	سهل باشد در ره فقر و فنا
کرد کله توتیهای چشم گران	برنج رحمت <sup>آن</sup> چو شد مطلب بزرگ
سر بسیر در دست خون پاکود که	کی بود در راه دین آسود که
کی توانی زد بر راه عشق کام	مان سازی بر خود این صرام
راه عشق است این ره <sup>نیست</sup> حتام	غیر ناگامی درین ره کام <sup>نیست</sup>
مان و حلوار ابنه در کوشه	مینست جز تقوی در نیره <sup>تسه</sup> لوه
باغ و راع و حشمت و قبالتو	مان و حلوا چسبیت جاه <sup>دل</sup> تو
دین غرور نفس علم بے عمل	مان و حلوا چسبیت این طول <sup>مل</sup>
چو غل فتاده اندر کردنت	مان و حلوا چسبیت فرزند <sup>نت</sup>
این همه سعی تو از بهر معاش	مان و حلوا چسبیت کدیم بر تو <sup>ش</sup> فاش
زیر منت از فلان ابن فسلان	چند باشی بهر این حلوا و مان

<p>شستا از لوح تو کل نام تو          حرف الرزق علی رب کریم          پنذ خود گیر از سگان پیر کبر</p>	<p>بر داین حلوا و نان آرام تو          هیچ بر گوشت نخورده ای نسیم          رو قناعت پیشه کن در کج صبر</p>
<h2>حکایت</h2>	
<p>در بن غاری چو اصحاب اقریم          کج عزت را ز عزت یافته          یک تنی مان میرسیدش قسیم          وز قناعت داشت در دل صد          نآمدی ز آنکوه هرگز سوی          شد ز جوع آن پارسا زار و          دل پر از وسواس در فکر غذا</p>	<p>عابدی در کوه بسنان بدیم          روی دل از غیر حق بر تافته          روزها میبود مشغول صیام          نصف آن شامش به نصف سحر          بر همین سوال حالش میگدشت          از قضا یک شب نیا آن غنی          کرد مغرب را داد آنچه عشا</p>

الحمد

بسه بود از بهر قوتش صراط	ز عبادت کرد شب عابد نه خواب
صبح چون شد از مقام دلپسند	بهر قوت آمد آن عابد بریر
بود یک قریه بقرب آن جبل	اهل آنقریه همه کبر و غل
عابد آمد بر در کبر ایستاد	کبر او را یک دونانی جو بداد
بستد آن نان را و شکر او بگفت	وز وصول طعمه اش خاطر شکفت
کرد آنک مقام دلپسند	تا کند افطار با خبث شعیر
در سرای کبر بدگر کین سک	مانده از جوع استخوانی در ک
پیش او گر خطا پر کاری کشی	شکل نان بسیند بمیرد از خوش
بر زبان کر بگذرد لفظ خبث	خیز نذار درود هموش ز سر
کلب در دنبال عابد لو گرفت	آمد از پی دامن خرتش گرفت
ز آن دونان عابدی پیش کشند	پس روانند تا نیابد زو کردند



تا که بار در کار آزار دوش	سک بخورد آن نان داری آتش
تا که از آزار او یابد امان	عابد آن نان در کف دوش روان
شدروان و روی خود و این	سک بخورد آن نان دزد ناله
عف عفی میگرد خست میگرد	بس چو سایه از پی او میزد
من که چون تو ندیم بجا	گفت عابد چون بدید آن ماجرا
هر دور خود بستدی ای کج نهاد	صاحبست غیر از دوان چیزی نداد
رخت و تخت را دیدن بهرست	دیگر م از پی دویدن بهرست
بجیا من نیست چمت مال	سک بطق آمد که ایضا بحال
مسکنم ویرانه این کبره بر	هست ز آنوقتی که بودم من صغیر
خانه اشع ا پاسبانی هم	کو سفندش را شباعت میکنم
گاه مشت استخوانی مید	گاه کاسه نیم نانی مید

لاه



گاه غافل کرد و از اطعام کن	روز تغافل تلخ کرد و کام من
هفته هفته بگذرد این نایب تو آن	نه زمان یایم نشان نزار سخا
بگذرد بسیار بر من صبح	لا اری خبر اول القی عظام
چونکه بر درگاه او پرورده ام	رو بدرگاه و گریا آورده ام
هست کارم بر در آن پر کبر	گاه شکر نعمت او گاه صبر
آثار عشق با او باختم	جز در او من دری نشاتم
که بچشم میزند که سنگها	از در او من نمیکردم جدا
تو که نانت یکشبی نماند بدست	در بنای صبر تو آمد تشکست
از در رزاق رو بر تافتی	بر در کبری روان شافتی
بهر نانی دوست را بگذاشتی	کرده بادشمن او آشتی
خود به انصاف ای صاحب کزین	بجیب ترکیت من این تو بین

دست خود بر سر زد و بیهوش شد	مرد عابد زین سخن بد هوش شد
این طبیعت از سکت آن کبریا	ای سکت نفس بیا دگیر
از سکت مردار کبریا کتری	بر تو کبر از صبر نکشاید در
<h3>فصل فی ذم اهل التریا و التذلیس</h3>	
تقی خود را نمودن بجز زرد	مان و حلاوت ایشو دیده
لاف تقوی از پی تعظیم شاه	دعوی زهد از برای عروجها
هرگز افتد آن تلبیس بدوع	تو نپساری کزین لاف دروغ
و قفسد از کار بار هر کس	خورده بینا نند در عالم
از پی رد و قبول اندر کمن	زیر کا نند از بار و روز
لاف تقوی و عبادت میرا	با همه خود بین و کبر و من
سعی در تحصیل جاه و اعتبار	سر بسر کار تو در لیس نهاد

دین فروشی از پی نان حرام خوردن نان شهمان دزد <sup>توشه</sup>	مگر حیدر بهر شیخ عوام خشت عمر و زید بر حلق توشه
دین عدالت با وجود این صفا <sup>ست</sup>	هست و ایم بر قرار و بر شتاب
بر سرش داخل نکرد دلاویس	این عدالت هست کوه قیس
می نیابد خستمال از تیغ <sup>چیز</sup>	چون وضوی محکم بی بی تمیز

### لطیفه

بود در ششم هری بیوه زنی	کننه رندی حیدر ساری پرفنی
نام ادبی بی تمیز و خالدار	در نازش بود در غنیمت <sup>شما</sup>
با وضوی صبح خفتن میکند <sup>بود</sup>	نام ابدان را ولی داد مرا
می بند خال و آتش از قلم	بر مراد هر کسی میزد قسم
با بجا مفتوحه <sup>تد</sup> آید خلین	رجلها مرفوعه <sup>تد</sup> لفا علین



<p>دایما طاحونه اش در کرد بود      میشدی فی الفور مشغول نما      حیرتی دارم ازین کار تو من      هیچ نآرد برو ضوی تو      بگره از روی گرم بر من      این وضو نبود سدا سکندرا</p>	<p>در هم سازی او باش ورنه      از ته هر کس میجسته نیاز      گفت باوی رندگی کای نیکون      این جابتهای پی در پی که      نیت آداب این محکم وضو      کین وضو از سگ خار ابد ترا</p>
<p>فصل فی ذم اهل التدریس لاطهار الفضل والتدیس</p>	
<p>کآن بود سرمایه تبلیس تو      ساخته افادی اندر      با صد فسون آوری در دماغ خود      چند پمانی کراف اندر کزاف</p>	<p>مان حلوا چسبیت این تدریس تو      بمر اظهار فضیلت معرکه      تا که عام چند ساندی را خود      چند بکجایی سر ابلان لا</p>

در ذم

<p>شرم بادست از خدا و از رسول این ریائی در سن نامعقول تو لیس ساءنه بئس المرض انکه خود را زین مرض از اوسا</p>	<p>نه فروخت محکم آمد نه اصول اندرین ره چسیت داغون درس اگر قربت بشاید بخش اسب دولت بر فراغش</p>
<p>فصل فم دهم اسل الدنیا الفناظین عن العقبه</p>	
<p>کافت جان کمان است و همگان انکه از راه همدی کور کند از ره تحقیق دور انداخته بردیگر رونق اسلام تو کوه غم دریای تش قطع کن وارمان خود را زین بار کرا</p>	<p>مان حلاصیت اسباب کمان انکه از قرب خدا دورت کند انکه خود را بر سر او باخته تلخ کرد این نان و حلاوا کام تو بر کن این اسباب را از پنج دین آتش اندر زین درین حلاوا نمان</p>

<p>بهر عقبت میسندانی سعی صحبت  در ره آن بکنند فهم و حقیقت  وز پی این میروی چو نظر بکل</p>	<p>جمله سعیت بهر دنیای دنی است  در ره آن شو شکانی آشفته  در پی او میدوی از جادو نل</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>کای تامل در پله مال منال  تا چه مقدار است ای مرد غنی  کار من نیست دلیل و نهار  حاصلت زوجیت گفتا اندک  بر نیاید زو مگر عشر عشر  از پی تحصیل در تاب و تب  عمر خود را در سر آن باخت</p>	<p>عاری از منعی کرد این سوال  سعی تو از بهر دنیای دنی  گفت بیرونست از حجه و شام  عارف گفت آنکه با مهرش یک  آنچه مقصود است ایرش ضمیر  گفت عارف آنکه هست روز و شب  وجه آن را قبله خود ساخت</p>

آنچه زان میخواستی و همنشد  
چون شود چیزی ترا حاصل از آن  
دار عقبی کان زد دنیا بر ترا

مدعای تو از آن حاصل نشد  
من نکویم خود بکوی نکته دان  
وز پی آن سعی خواجه کمتر است

### فصل فی منافات السلوک بقرب الملوک

مان حلوا چیست دانی ای سپه  
میبرد هوش از سر و از دل قرا  
فرخ انکور خشم همت را بتا  
قرب سلطان آفت دین تو شد  
حیف باشد از تو ایضا جاسلو  
جرعه از بحر قران نوش کن  
لذت تخصیص او وقت خطا

قرب سلطانست زان قریب کجا  
الفرار از قرب سلطان افرار  
کام ازین حلوا و نان شیرین نسا  
پای لغز راه ایمان تو شد  
کین همه نازی بتعظیم ملوک  
آیه لا تر کنوا را کوشش کن  
آن کند کوناید از خدم شرا

<p>شیخا مدبوسش کرد در آن هر زمان در پیشش سجده کند همیج آرد و یاد او الله را شکرک این باشد بر العالمین</p>	<p>هر زمان که شاه گوید شیخا مست و مدبوسش از خطا بسته می پرستد کونیا آن شاه الله الله این چه سلامت این</p>
<p>حکایتی عابدی قوتی علف لیامن دینه من التلف و نفس من</p>	
<p>میشدی با حشمت و تمکین بره جمله اسباب تنگم پیش و پس که علف میخورد چون بود شکر کو یان کشتن بیشتر کشت کی شده با وحشیان در قوت چونکه ناید خبر علف در چنگ تو</p>	<p>نوجوانی از خواص پادشاه دل زغم خالی و سر بر از هو بریکه عابد بر آن صحرالکد تر زبان از ذکر حق لایم نوجوان سوشخ امید بگفت سبز کشته چون زمر در رنگ تو</p>

شکر



شدنت چون غمگینت از لای  
گر چو من بودی تو خد مسکار  
پیر گفتن این جوان نامدار  
گر چو من تو نیز میجو روی علف

چون کوزمان چند در صحرای  
در علف خوردن نشد عرت  
کت بود از خدمت شه افتخار  
میشد عرت در آن خدمت علف

فصل فی ذم المتکلمین فی المنصب  
الدنیویة وخطوطها الواهیه الدنیة

مان و حلوا چسبیت ایفرزانه مرد  
گر بی لای بدن دست و زبان  
منصب دنیا نمیدانی که چسبیت  
انکه بند از ره حق پای مرد  
انکه نامش مایه بدنامیست

منصب دنیا است کرد او مکر و  
روی آرایش منی در جهان  
من بگویم با تو یک ساعت بایست  
انکه سازد کوی حران بجا  
انکه کامش سر بر ناکامیست

آنکه هر ساعت نهان از عالم عام	کاسه زهرت ضرور یزد بکام
بر سر این زهر روزان و شبان	چند خواهی بود لرزان و پیمان
منصب دنیاست ایضا مستوفین	آنکه کردت اینچنان چار و زبون
منصب دنیاست ای نیکو نهاد	آنکه داده خرم عمرت بس باد
ایچوش از مردی که ترک دین نکند	کام ازین صلا و امان شیرین نکند
ایچوش از مقبل که دنیا را بهشت	رفت همچون شاه مردان بهشت
مولوی معسومی در مشهوره	نیکه گفت تا تو بشنوی
ترک دنیا کن که تا سلطان شوی	
و در نه که چرخ می که سر گردان شوی	
زهر دارد در درون دنیا چو	که چه دارد در برون نقش و نگار
زهر این مار منقش قابل است	میگر یزد ز وهر آنکه قابل است

ح

## فصل فی ذم من تشبه بالفقراء و هو من زمرة

### انصاف

مان و هو اچسیت این با عالتو	جبه پشین بدای شالتو
این مقام فخر خور سید است	کی شود حاصل کبیر در بسک
زین رو او جبات ایچ نهاد	این دو بیت سنوی آمد بیاد

ظاهر است چون کور کافر بر صل  
واندرون قهر خدی عزوجل

از برون طعنه زنی بر یاریند	وز درونت ننگ ممدردیند
رو بسوز این جبه ناپاکت را	وین عصا و شانه و مسواک سرترا
ظاهر و باطن یکی باشد یکی	تا بیای راه حق را مسک
و در مخالف شد درونت با بر ن	رفته باشی در جهنم سر نکون



فصل في خطاب ان لذي هومن اصل صفات الاسما	
ان حواصيت قيل وقال تو	این زبان پر داری بیحال تو
کوشن بکشاب فرو بنداز از بکشاب	هفت هفت ماه ماه و سال ل
صمت عادت کن که از یکت گفتگ	میشود ز ما را این تحت آسختگ
ای خوش انعارف که در سکت	بسته دل در ذکر جی لایموت
خاشی باشد مقال اصل حال	گر بجنبانند لب کردند لال
رو نشین خواموش چندن انصاف	تا فراموش شود نطق تبین
چند با این ناکسان بنفروغ	باز نیما فی دروغ اندر غ
دار مان خود را ازین همصون	جمله محبتا بندین تو کت
صحبت نیکانت از بنوید بصب	باری از هم صحبتان بد شکب
فصل بیضمن الاشاره الی قول علی ابن ابیطالب	

کن

کریم الله وجهه ما بعدتک خوف من نارک ولا طمأنه فی  
 جنتک بل وجدتک الا للعباده فعبدتک

این عبادت‌های تو بهر بهشت	مان و طواصیت ای نیگو
بر عبادت مزد از حق خواستن	نزد اهل حق بود دین کاستن
از کلام شاه مردان یادگیر	رو حدیث ما بعدتک ای فقیر
طاعت از بهر عمل مزدور است	چشم بر جرم عمل از کور است
خدمت با مزد کی دارد شکوه	خادمان مزد گیرند این گروه
مزد ازین بهتر چه خواهی ای پیر	تا بکی در مزد داری چشم تیز
از برای خدمت خود آید	کو تر از فضل و لطف با مژند
بر قدرت تشریف خدمت کرد است	با همه آلودگی قدرت نکاست
که عبادتگر بکنی نامش رواست	مادی کو اجرت طاعت خواست

فصل فی ذوق شرب الطهور و اسیل عن ادناسن ار اعرود

یا ندیمی ضاع عمری و افضی	تم لاسندراک وقت قد
و اعطی کاساً من انحر الطهور	انها مفتاح ابواب السرد
خلص الارواح من قید الهوا	و اطلق الاشباح من اسیر الغم
کا مدین ویرانه پر دوسو	دل گرفت از خانقاه و مدار
نه ز خلوت کام جسم نه ز سیر	نه ز مسجد طرف جسم نه ز در
عالمی خواهم ازین عالم بدر	تا بکام دل کنم خاکی بهر

فصل فی نغمت ایچان من جذبات اکرمین

اشف قلبی ایچا الشافی الکریم	باتقی کیمی بها العظم الکریم
خمره من نار موسی نور	دنها قلبه و صدر طور
دا بها از جاع ایام اشباب	من یذوق منها عن الکوین عا

نه

<p>والثريا غرقت والديك صلاح لا يطيب لعيش الا بالسماح ان وقتي من سواها لا يطيب ان ذكر العهد مما لا يطاق كي يتم الحظا فينا والطرب قلته في بعض ايام تشبها</p>	<p>قسم ولا تهمل فان لصبح لاح يا معني قسم فان العرضع دار وعندي من احاديث كبيب واطوعني ذكر ايام الغسق قم وزفرم لي باشعار العز وافتح منها بنظم مستظا</p>
	<p>قد صرفت العرفي قبيل وقال يا يدي قم فقد ضاق المجال</p>
<p>كي تريح الروح من هم وغم</p>	<p>ثم زفرم لي باشعار العجم</p>
	<p>وابتداء منها بيت لهشوي للحكيم المولود المعشوي</p>

بشنو ازنی چون حکایه میکند	وز جدیها شکایت میکنند
گر نیتان تا مرا بریده اند	وز صغیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شره شره افروز	تا بگویم شرح درد استیقا <sup>قیم</sup> شوق
هر کسی کو دور ماند از اصلش	باز جوید روزگار و اصلش
من بجز جمعیتان ان شدم	بخت بد حالان و خوشحالا <sup>شدم</sup>
هر کسی از ظن خود شد یار من	وز درون من بخت سزار من
سر من از ناله من دور نیست	یک چشم و گوشه آن نور نیست
تن ز جان چون تن مستور نیست	یکت گسردید جان دستور <sup>غیبت</sup>
تشر است این با بگ نامی و نیستیاد	هر که این تشنه ندارد و نیستیاد
آتش عشق است کاذب زنی فساد	جوشش عشق است کاذب زنی فساد
نی حرف هر که از یاری برت	پر مایه شراب و بی مایه باد

بیسچونی زهری و تریانی که  
 نی حدیث راه پرغون میکنند  
 دو دبان داریم گویا چسبونه  
 یکدبان نان شده سوی شما  
 یکت داند هر که اورا منظر است  
 دیدم این نای از دمهای او  
 محرم این هوشن جن بهوش نیست  
 که بنودی نالنی را شمر  
 در غم ما روزها بیگانه شد  
 روزها که رفت کور و باکت  
 هر که جزای ز آبش سیر شد

همچونی و مساز و مشتاقی که بد  
 قصه های عشق مجنون میکنند  
 یکدبان پنهانست در لبهای  
 های و هوئی بر فکنده در سب  
 کین فغان این سری هم ز نسرت  
 های و هوئی روح از بهیشت است  
 مرزبان را شتری چون کوش  
 پر نکر دی نی جھانی از شکر  
 روزها با سوزها همراه شد  
 تو بان ای آنکه چون تو پاکت  
 هر که بی روزیت روزین شد

در نیابد حال نچینه هیچ خام	پس سخن کوتاه باید و اسلام
باده در جو ششکد ای است	چرخ در کردش اسیر هوشما
باده از ماست شدنی مازو <sup>جوش</sup>	قالب از ماست شدنی مازو
بر سماع راست بر تن حیرت	طعمه هر مرغی انجیر نیست
بند بکسل باش آزاد ای	چند باشی بندسیم و بند
گر بریزی بجزرادر کوزه	چند کجند قسمت یکروز
کوزه چشم حریبان نش	تا صدف قانع نشد پر در <sup>نش</sup>
هر که اجامه رعشی چاک شد	اوز حرص و عیب کله پاشد
شاد باش بعشق خوش بودا	ایطیب جمله علقه ساسا
یدای نخوت و ناموس	ای تو افلاطون و جاسوس
بسم خاک از عشق بر افلا	کوه در رقص آمد و حال

عشق جان طور آمد عاشقا	طو دست و فر موسی صفا
سپه نهانست اندر زیر دم	ماش اگر گویم چه بر هم زدم
باب رسان خود که خسته	همچو نی من گفتنی با گفته
هر که او از همزبانی شد	ببینوا شد که چه دارد صد نو
چونکه کل فت و گلستان در	نشوی زین پس بلبل سرگذشت
چونکه کل فت و گلستان شد	بوی کلر اار که جوئیم از کلاب
جمله معشوق است عاشق پرده	زنده معشوقست عاشق مرده
چون نباشد عشره پر دای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
پروبال ما کند عشق او	موکشاش میکشد تا کوئی دوست
من چگونه همش دارم پیش	چون نباشد نور یارم پیش
نور او در مین و سیر و تحت و فوق	بر سر و بر گردنم مانند طوق



<p>آینه ات عمارت بود چون بود      زانکه زنگار از رخسار      پر شعاع نور خورشید خداست      بعد از آن نور را دورا      تا برون آبی بکلی ز آب و گل</p>	<p>عش خواهد کین سخن برود بود      آینه ات دلی چرا عمارت نیست      آینه کز زنگ آرایش جداست      روتوزنگار از رخ او پاک کن      این حقیقت را شنو از گوش دل</p>
<p>فهم اگر دارید جانزاده دهید      بعد از آن از شوق یاد در ره</p>	
<p>عل قلبی نیستی من ذی آینه      خابط فی قیله مع قاله      قائل من جهله بل من زید      ما یم من سکره لا یستفین</p>	<p>تم و خاطب منی بکل آلاسنه      انه فی غفله عن حاله      کتل آن زاده قیله اجدید      ما یم فی اعنی قد ضل طریق</p>

عالم

<p>اینکه الکفار من اسلامه          وافوادی وافوادی وافواد          فهو ما معبوده الا هو</p>	<p>عاکف دهر اعلی اصنامه          کم انادی وهو لایصنع لتنام          یا بجهائی اتخذ قلباً سواد</p>
---	---




  
 زمان و پیشین  
 بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله والصلوة والسلام على نبیہ صلی الله علیه وسلم وعلى آله  
 وصحبه الطاهرين الطيبين سبعین فصل فی ذم  
 المعتقدين بالحکمة وینکرون لطایفها و سرائرها من لغلة واطلمة  
 و فی تفسیر من تفقه ولم يتصوف فقد تفسق و من تصوف ولم يتفقه

فقد ترزق و من جمع بينهما فقد تحقق

هیچ بهجت نداری آخرت	ف ای که روز و شب زنی از علم لا
شرع و دین مقصود داشته نه خیر از مبدوءه و نه از مبعاد	ادعای تباع دین و شرع و آن هم استحسار و ری دانتها

در ظاهر



گاه دم حکمت و گاهی کلام	بر خطا برگشته قایل چون فوادم
بر فلاطون طعن کردن بیگناه	که تنبیه بر ارسطالین گاه
نقی با اثباتش از روی سفسه	دعوی فهم علوم و فلسفه
حاش الله از تصور کرده	توجه از حکمت بدست آورده
بیر کردن در وجود خویش	چسبند حکمت طایر قدسی شدن
خویش را بردن سوی انوار جان	ظلمت تن طعی نمودن بعد از آن
دیگری زیباتری بالاتری خوشتری	پانصدان در جهان دیگری
کش جهان تن بود در وازه	کشور جان و جهان تازه
نه زاش خوف و نه از آب است	خالص و صافی و پاک از شوخجا
هر طرف طور انقی جلوه کرد	هر طرف وضع رشتی در نظر
حسن در حسن و جمال اندر جمال	هر طرف انوار فیض لایزال

حکمت آمد کج مقصود یحزین	لیک اگر مافقه وز هد آید قرین
فقه وز هد در مجتبع نبود بجم	کی توان زد در ره حکمت قدم
فقه چو بود آنچه محتاجی بر آن	هر صبح و شام بل انافا
فقه چو بود از راه سلکین	آنکه شد بی زاد گشت از یگان
ز هه چه تجرید قلب از حبت غم	تا تعلق نایدت مانع ز سیر
گر رسد مالی نکردی شادمان	در رود هم نبودت با ازان
لطف ای آنچه آید از خدا	خواه ذل و فقر خواه عز و غنا
هر که او را این صفت حالی نشد	دل زجت ما سوی خالی نشد
نفی لا تا سوا علی ما فاکتم	یا س آوردش شده از زان
مینست با وجه زادت معتبر	نقد باغ و راغ و کاو سب و خمر
گر چه اینها غایب است	پای بند قبحان که همسند

<p>داند از و میا بود بس افعال          ای محبت قاهره و راهم گویان          اهل دنیا در آن بس خیر است          بین که حبش ای و ای فرق است          که ز زکشت طفل اول میجد          بهر زکشت طفل حسرت میرود          که زکشتی بادریک را نقل</p>	<p>انکه کشت گاه شد و هفت جا          مال نیار امین و مردان          حب دنیا که چو اس خطا          حب آن را اس خطیاست          سب طعش قوت دل میدهد          عاقل آن را بهر قوت میجوید          پس در کار با عقل است عقل</p>
<p>حکایت عابدی که بسبب ضعف ترقی نداشت</p>	
<p>در عبادت بود روزان و شبان          لذت جان در عبادت یافت          که سرای خلد میدوی نشان</p>	<p>عابدی از قوم اسریشیمان          روی از لذات جسمی یافته          قطعه از ارض بود او در امکان</p>



بسه بودی در کعب و در سجود	صیت عابد رفت تا چرخ کبود
گرد اندر لوح اجر شمر نظر	تو شنی ز حال او شد با بر
سر او را خواست از رب جلیل	دید ای جری بس حقیر و بس قلیل
وقتی از اوقات باو بگذران	وجی آمد کز برای امتحان
تا کند ظاهر عیارش بر محک	پس مثل کشت پیش او محک
زانکه با ناس نتوان کرد رست	گفت عابدی کیستی احوال چیست
چون تو دل بر قید طاعت	گفت مردی از علائق رسته
آدم تا با تو باشم بیکرمان	حسن حالت دیدم و حسن مکان
لیکن باوی عیب زشتی نیز هست	گفت عابداری این منزل خوش است
خود بخود صد حیف میگرد	عیب آن باشد که این زیباست
این علفها تا چرد فصل بجا	از برای بت ما بنود حسا

کفر

گفت قدسی چونکه بشنید این نقل  
 بود مقصود ملک از این کلام  
 عابدین فحمید یعنی نیست خرم  
 گفت حاشا این سخن دوگان  
 پیش هر سبزه خرمی میسر است  
 اگر بودی خرم که اینهار اچرید  
 گفت قدسی هست خرمی مر خدا  
 پس ملک مردم همه استغفار  
 با وجود نفی اقرار وجود  
 بی تجارت از کیا را علم نیست  
 همان تا تل کن در برین نقل <sup>نقل</sup>

نیست ربت اخروی ای سیکال  
 نفی خرا اندر خصوص آن مقام  
 نه درین جا و نه جای دیگر  
 اینچنین بر بیا آمد بر زبان  
 خوش بود تا در چرابکاشی  
 این علفها را چر ایستاید  
 اقی منزله از صفات خلقا  
 که چه در اناقص و جاهل <sup>شود</sup>  
 چون علف خوارش <sup>تصور کرده</sup>  
 که علف حیوان تواند کرد رست  
 که در آن پنهان بود سر <sup>لطف</sup>



عابد اول در میان خلق بود	کسب آداب و عبادت می نمود
ورنه چون دانند عبادت چو نکند	بر چه ملت طاعت بچون کند
در او این خلطه با خلق جهلان	دیده بود او آنچه دیده دیگران
بعد از آن کرد او تجرد اختیار	چون آویزه ز طاعت میسجک
بود عفتش فاسد و ناقص ولی	نه فساد ظاهر و نه نقص حسی
مرد عابد دیده بدختر آسی	هر یکیر ایک در دست کیمی
گفت اینها خون همه از مرد مست	هر یک از سعی خود آورده است
مالک مالک آمد هر کس بغفل	در نمسک است را نیست دخل
چون شد اینها جمله ملک دیگری	پس نباشد حضرت رب را یکی
او اندازسته که قتل از حق بود	جمله راحی مالک مطلق بود
هر که ملکیت از اتباع اوست	هر که مالیت از اعطاء اوست

هر که که عزت و که ذلت است	نفع و آیتاش بوفی حکمت است
میکند ایجاد از یک تا هزار	هر کجا باشد وجود خربکار
بسیلاج و آلت حرف و سخن	هر چه خواهد میکند پدید آید
با ملک کرد آسپهان گفت و شنود	عقل عابد را چون عرفان نمود
بان بدان رستن نفیض عسل	بان محندی نفس بر عابد چو
خویش را بینی کم از عابد همه	در کمین خود نشینی کرد می
بهر چه در غضب داری روز و شب	که تو این اموال دانی مال ز
مال جز ملک خدا پس ظلم نیست	که بود در عقد قلبت آنکه نیست
پس بچشم عاریت درو	آنچه دانی مال حق دانی اگر
داده بهر تنفس او را	زان بهر وجهی که خواهی نفع
تا شوی از محلت آن رود	یک نه وجهی که مالک نبی کرد

دعوی ملزوم کردن وان خطا بود اخلاص و عبادت است	کر نکردی این لوازم را ادا عابد اندر عقل گرچه بودست
علت نقصان اجرازوی پد کرد استنباط ضعف عقل او	کآن ملک تا از زمان آمد پد تا که آخر در خلال گفتگو
لفی خر کرده و ورعی تو فنی با پس چرخندی بروی <sup>نفسد</sup> می	هست در عقل تو نیز <sup>خلال</sup> در تو آیا نیست اخلاص و عمل

## فی لعقل

مقبس نوری در مشکوٰۃ قیداً از معانی آنچه میابد بر آن	چسبیدانی عقل در نزد حکیم از برای نفس تا سازد عیان
نیستش محتاج یعنی کونکو دیگر از اینز بس کولی باو	چو نجبال عقل عین ذرات او بلکه دانش هم لطیف و هم کونکو

بس

خواهت گفتن نکوز از دست عقل	پس اگر کوی چرانیکوست عقل
که بود از عین ذات او ظهور	جان و عقل آمد بعینه جان بود
فهم کن تا واری از مشکلا	او بذاته ظاهر آمده لذت
جسم جان باشد عقل و عقل	نیر اعظم دو باشد شمس عقل
زانکه این تاب جسم او بجان	نور عقلانی فروز انشمن دان
نور شمسانی کند تنویر کل	نور عقلانی کند تنویر دل
یکت باطن از خود ریان بود	شمس بر ظاهر همین تابان بود
کوشش کن ابیات چندان بنو	که تو وصف عقل از من شنوی

قال المولوی المعنوی و اشار بجذیث العلم مجبول فی قلوبکم  
فخلقوا بالآر و ناسین و العلم ههنا هو العقل الذی عبر بالعلم

تاتیش روناند پیشک	مشورت میکرد شخصی بابیک
-------------------	------------------------

گفت ای خوشام غریزی راجو	اجرای مشورت با دای بکو
من عدویم با تو تو با من هیچ	از عدو نماید برایت هیچ چیز
رو کسیر اجمو که باشد با تو دوست	دوست بهر دوست لا شاک است
گفت میدنم ترا ای بوان	که توی دیرینه دشمن دار من
یکت مرد عاقلی و معنوی	عقل را نکند اشت باشد کجی
طبع خواهد تا کسدار خصم کین	عقل بر نفس است بنده این
آید و صفش کند و آردش	عقل چون نشسته است در نیکش
عقل ایمانی چو شیخه عادت	پاسبان و حاکم شهر دالت
بجو کر به باشد او بیدار شو	دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که بر آرد موش	کر به نبود و بود خود خفته است
کر به چو شیر شیر مکن بود	عقل ایمانی که اندر تن بود

عقل

عقل دنیا در انا کام کرد	عقل جزئی عقل ابد نام کرد
گر بر آرت جان پاکت از نما	مرهوزا تو وزیر خود مان
عقل اندیشه یوم الدین بود	این هوا پر حرص و حالی بین <sup>شود</sup>
به آن کل میکشد آزار خا	عقل او دیده در پایان کا
انکه شهوت میند عقل <sup>محوا</sup>	عقل ضد شهوت است ای <sup>پهلوان</sup>
و هم قلب زرق و نقد <sup>عقلها</sup> <sup>ست</sup>	و هم خانش انکه شهوت <sup>را</sup> <sup>انکا</sup> <sup>ست</sup>
هر دور سوی محک کن <sup>نقل</sup> <sup>زود</sup>	پسک پیدا نماید <sup>عقل</sup> <sup>و هم</sup>
چون محک مر قلب را <sup>کویت</sup> <sup>ست</sup>	این محک قرآن و حال <sup>آب</sup> <sup>سپا</sup>
عقل مستی جان <sup>فرز</sup> <sup>را</sup>	و هم مرفوعون عالم سوز <sup>را</sup>
عقل باشد در اصابتها <sup>نقط</sup>	و هم افتد در خطا و در <sup>غلط</sup>
تیره باشد روزش <sup>نور</sup> <sup>را</sup>	که بصورت و نماید <sup>عقل</sup> <sup>رو</sup>

در مثال



در مثال احمق پیدا شود  
 گو ز شب مظلم تر و تاری تر است  
 اندک اندک خوی کن در روز  
 جهد کن تا سر عقل و دین شو  
 عن خرنی عقل استخراج نیست  
 فابل تعلیم و فهم است این خرد  
 عقل دو عقل است اول کتب  
 از کتاب استاد و عورو  
 عقل تو افزون شود از دیگران  
 عقل دیگر بخشش رحمن بود  
 چون رسید آب دانش جو شکر

ظلمت شب پیش او روشن بود  
 یک خفاش شقی ظلمت خرابست  
 ورنه چون خفاش بی فرو  
 تا چو عقل کل تو باطن بین شو  
 جز پذیرای فن و محتاج نیست  
 یک صاحب فهم تعلیمش دهد  
 کرد در آموزی چو در کتب  
 از سعانی و علوم و خوب و بگر  
 یک تو باشی ز خط آن گران  
 چشمه آن در میان جان بود  
 نه شود کنده نه دیرینه نه زود



<p>که رود در خانه او از کویها          تشنه ماند و زار با صد استلا          ماری از نقل حفظش ایکیا</p>	<p>عقل تحصیل مثال جویها          راه آتش شده شد بسینوا          از درون خویشش جو چشمه را</p>
<p>پیان اختلاف عقول بحسب فطرت و تقویت وی بفرکت و عبرت</p>	
<p>مختلف اقدار بر حسب مواد          مشعلی از شمع حسبت البهت          چون بفعل آید توانی گفت          ورنه خواهی بود نقص و اتم          ترک شغلی کان ترا بنود بکا          زانکه اقد عقل از آن در صعبا          در غبار ابر در کم رود غنی</p>	<p>عقلها را داده ایزد اختلاف          شعلها هر یک بحد فتنه است          پس ز نفس فروغی ممکن است          سے بکن تا بفعل آید تمام          سے و تحصیل است و فکر و اعتبار          بر حدز بودن رطعیاں هوا          عبرتی گیر از چراغی ای غنی</p>

هان





هان تو کبشا چشم عبرت گیر خود  
 امتیاز آدمی از کافر و خمر  
 چون ندی بی بهره از فکر اید فل  
 فکر یک ساعت ترا در امر دین  
 این خوش نفسی که عبرت گیر شد  
 تقوی قلب و صلاح واقع  
 ای ریده طبعت از زنی صلاح  
 عالمی که پروی سنت شود  
 چون رسد وقت نماز از جا جهد  
 کوشش در یاکاری بود  
 ورز قید شرع بینی داشته

ساز عبرت رهنمای سیر خود  
 هم بفر و عبرت آمدای سپر  
 دان که کالاف نام <sup>شغل</sup> بابل  
 افضل آمد از عبادات سنین  
 در علاج نفس بتدبیر شد  
 هم بفر و عبرت است ای <sup>لمع</sup>  
 کرده خود غیبت نیکان <sup>سبح</sup>  
 مقصدش زان پروی <sup>ترب</sup> <sup>شود</sup>  
 ترک صحبت داده شغل از کف <sup>بهند</sup>  
 اهل شرب را بدل بارکی <sup>بود</sup>  
 لا ابالی کشته می پروا شده



آخر وقت و اقل و اجسبی	در عبادت کرده عادت چو نصیب
باشد اندر وسعت خلق و فاق	صحت هر صنف کاقد اتفاق
کو نیش اصلار یا شناخته	نایش با مشرب و بی خسته
کو نیانان و پیرو خمر بزه است	بس سبک روح و لطیف و بهره است

فی علم و حدّه

تشنه خواصی دور دریا علی	ایکه هستی روز و شب چو یابی
از کتب آیا که این خواند نیست	رفته در حیرت که حد علم چیست
علم بروی طبیعت خو کند	هر کسی نوعی از آنرا رو کند
جمله و همست خیال و بسوسه	آن یکی گوید حساب و هندسه
فریه باشد بر خدا و بر رسول	و آن دگر گوید که بان علم اصل
تا ازین تشویش و حیرت بکستیم	کاش حد علم را دانستی

کوتاه

<p>حد آن نزد قدیم برخی است</p> <p>حد بید با بید را سزا است</p> <p>حد علی کان کمال نفس است</p> <p>علم آن باشد که سازد کجاست</p> <p>کز بدیع خلق را آنگه شود</p> <p>لطف و صنع قادر و قیوم</p> <p>فیض وجود و نعمت بید او</p> <p>وین کند در جمله حال است</p> <p>بی تکلف بر عمل مایل کند</p> <p>ان زمان داری نشان زند</p> <p>که بظاہر زنده باطن مرده است</p>	<p>که تر مقصود علم مطلق است</p> <p>علم مطلق بید و بی نیست است</p> <p>و ر بود مقصود تو این است</p> <p>علم آن باشد که بناید است</p> <p>علم آن باشد که از من بشنو</p> <p>علم آن باشد که بشناسی بود</p> <p>پس بیانی قدرت بید او</p> <p>آن تعظیم آردت بی است</p> <p>بی تصنع جت خود از دل فتنه</p> <p>چون ز روی شوق کردی</p> <p>انکه در طاعت دلش فسرده است</p>
--	--



بیشتر از روی عادت میکنند  
یا برای دنیوی سع بود

تو هم جمال ارجادت میکنند  
یا عوا میرا بخود داعی بود

### تمشیل

خواست گوید علت ترک نماز  
افتی آمد بآلم ناگهان  
مدتی بسیار و شهادت را  
بگردان دکان و بازارم رواج  
چون نشد بکار کی بگذاشتم  
این بود شان پایه قدر تو  
کرده اند از نجل خود و آج کمان  
در مقابل خویش را دانسته

بی نازی بایگی از اهل را  
گفت هر وقتی که کردم قصد  
واند که گفتش کج من کردم نماز  
تا برون آیم ز فقر و احتیاج  
حاصل از وی توقع داشتم  
این بود احوال جمال بعزیز  
ممکنی را در خیال این کربان  
داده نسبت نخل یا غنچه کوب

بیم

انکہ در دریای تشبیه است غرق	غیر ممکن کی زمین کرد فرق
کے فوائد دید کوتہ دست و ہم	مانند اوصاف امکا نہیں
از ضلوع سطح و بعد جوہر	ساحت عزت چنان دانند
برچہ معنی خواهدش گفتن احد	ماندنت است اعراض عدد
ز آن نثرہ دان جناب قدس	ہرچہ گوید در رضا و در غضب
از رہ تقلید ہم ممکن بود	گرچہ تقدیس خداوند صمد
یافتہ در سکت اسلام نظام	ز انجبت کو نیم جسمی از عوام
تا برون آید ز کبر و بت	لیکت این اسلام حکم ظاہر است
کے شود مقبول تقلید اصول	گر نہ حق از فضل خود دارد جو
اصل مطلب عین بود ز غا	بلکہ آن تقلید ہم از مشکلا
کہ در آن منظور شود خاص	ز آن نبی مجمل رساند اول

<p>یافت بسطی مجازات معنوی      کرده در احوال معصومین نظر      در تکلم مختلف حالاتشان      تا شناسد کیست در امتحان کبر      حق مفوض کرده باشد بر اناست      یک آن نه که نپسیر و اداست      کرد زان تفسیر این تفویض است</p>	<p>رفته رفته محلهها چون شد قوی      آنکه از علم سیر دارد خبر      دیده اجمالات و تفصیلات      سائلی پرسید از تفویض و خبر      گفت تفویض آنکه اعمال تمام      راست گفت این نیز تفویض است      چون بودش تا بس استعداد است</p>
---	---

فی تحقیق

<p>بس تفحص کرد حق را کوی کوی      حق را دانست ماتی را کذاست      عاقبت مأجوری خود را بداند</p>	<p>ای خوشایند که شد در جستجو      در همه حالات حق منظور داشت      که چنینی هر کتا بر آن جوان</p>
--	--



<p>برو حجت باشد این علم حدیث تا شوی واقف مکانهای خطا هادی عرفان امیرالمؤمنین آنکه گوید کافر مطلق بود بس معانی از دانست بوده در وید دانست آنچه خود را و حق است تا نمی فهمند شرح رسم و این بود قانون عقل جان دان</p>	<p>و زنتی مقصود داری ای رو قانع کن وجود را ایها این چنین فرمود علم و عقل و دین بان تکوینی فلسفه کل حق بود آری از وی میکند در دل حجاب چون تصور کردش آنکه گوی است چون تواند کرد عقل اثبات هم برین منوال دان اطلاق</p>
<h3>فی افطرت</h3>	
<p>روزه هر روز عادت است بسته شان در روزه هم و یکم</p>	<p>ای لوی جهت ادا فرشته اهل وحدت را بشقوت کرده کم</p>

مان

<p>بان مشومغور بر افعال خود          آمدانی عاقبت کار تو وصیت          شیشه آمن نفوس اشکسته          کرد بر حقیقت اسلام قطع          بهترتر سا بچه شد باد کوش          ختم کاشف از سرشت خوبت          ای بسا خوش طینت و خوش حال          رفته از وی ختم بر کفر و عمل</p>	<p>بان مشومغور بر افعال خود          این عبادت های تو مقبول نیست          ری بسا فعلی که وارون بسته شد          کبر چنین سائل در صین نزع          عابدی باشد و تدکوش و کوش          کار با انجام کار است و سرشت          ای بسا بد طینت و نیکو خصا          طینت بدانکه در علم ازل</p>
--	--

فی التکلیف والشوق

<p>بان مدن سپکار تکلیفان عام          غیر محض نه بزید و نه به عمل</p>	<p>بان مدن سپکار تکلیفان عام          بیدار دل آید از حق امر و نه</p>
---	---





<p>شوق کنونی که در نیک و بد است          شرط شوق این آن دانستن سبب          کمرچه از بهر حدوشن <sup>است</sup> دنی است          ارز زمین کی روید <sup>کسیا</sup> قسم          لیکت این باشد چنان <sup>است</sup> این          هر یکی دار و ز ذات خود صفاست          خار و خس <sup>د مید</sup> بهر تون خاستی          پس بارش حال <sup>نزد</sup> ذات از و          خوشتر اضایع مکن اندر جلال</p>	<p>ز استماع آن دو تا بار ز شود          امر و نهی شرع عقل و دین <sup>سبب</sup> ز          شرط <sup>میت</sup> اصل محدث مشروط          کربنا شد بارش تمام از سما          کل بقیض عام روید از زمین          آن یکجے خار است آن یک <sup>کلی</sup>          سنبل و کلن هر بوئید <sup>سید</sup> دید          بارش اینبار <sup>داد</sup> چنین حال          کرنگردی فهم بگذر زین مقال</p>
<h2>فی ماهیت الذوات</h2>	
<p>هر او موجود شدن آن نمود</p>	<p>هر یک از موجود باطوری وجود</p>

بود امر ممکنی از ممکنات  
 بود اما بودنی علی و بس  
 ماخذ کل قدرت بی منتهاست  
 داشت از حق بهر حق را هم ظهور  
 ظل قدرت بود کل قبل الوجود  
 چون معانی شان ز یکدیگر جداست  
 ز آنکه ماهیت نامو شوق است  
 آنچه میگویم همه تقریب دان  
 این بیانات و شرح ایچشنا  
 وه چه نیکو گفت دانای حکیم  
 ای بدون از فکر و قال و قلم

در ازل ممتاز از غیرش بدست  
 حد علم ارچه نشد مفهوم کس  
 بی کم و بی کیف بی این و متی است  
 خواهی از تمشیل و بی حجاب و تو  
 هم زقی از بهر حق معلوم بود  
 که تو ما هیاتان خوبی رواست  
 زان بهر یک صد تشبیه است  
 نیست خبر تقریب در وسع بیان  
 جمله تمشیل و مجاز است و قیاس  
 از پی تمشیل قدوس و قدیم  
 خاک بر فرق من و تمشیل من



## فنی مجانسته الذوات بالصفات

خواستن بنوعی از عمل	داشت هر فانی چو در علم ازل
نایسته سازوش در لایزال	بالسان حال کرد از حق سوا
گر مگیر شد خدایش آن	گر مگیر خبر شد تو مین دان
گر چه بی مسؤل فعل آمد محال	فی مگیر این جز احکاح سوا
ذیل عدل حق از آن اظهار بود	یوم پس عاید بهل شرب بود
خوض دادن عقل را در خطاست	تم این مرموز اسرار خداست
بر تو منحل نشود بس مشکله	گر بعلم حکمت حق قسائی
خاصه تشریح و ریاضی و نجوم	در نه اول رد تشبیح کن علوم
بین چه حکمت است در تنویر مهر	بین چه حکمت است در دور سپهر
بین چه حکمت است در تعلیم جان	بین چه حکمت است در خلق جهان

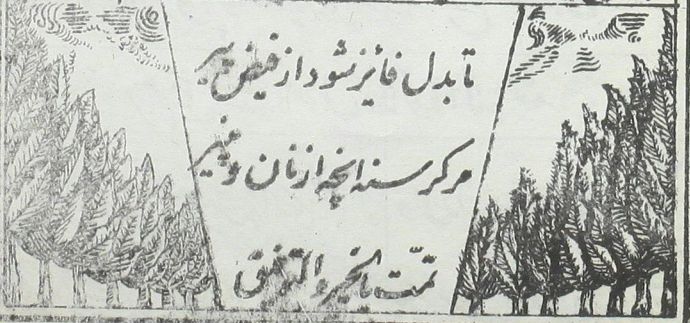
بین چه حکمتهاست در خلق نبات  
 صافی این علما خواهی اگر  
 کاذازان از خازن علم آله  
 علم و دانش جمله اینست بسیار  
 خواندن صورتی نشد صورت پذیر  
 نفس چون گردد مهیای قبول  
 غایتش کمالی میانجی حالست  
 عقل از بند هوا چون وارسد  
 گردد از شمس نبوت مستفیض  
 گردان غفلت از بند هوا  
 هر که او را شد یقین صدق حقی

بین چه حکمتهاست در این برهوت  
 رو بتوحید بفضل کن نظر  
 بشنوی باقی بیان ایمر و  
 انبسیار اعلی از نزد خداست  
 از معانی نیست دانار اکثر  
 علم از ایشان میکند در پی نزد  
 مثل عقلی گو با ایشان وصلست  
 روی و جهت سوی علیین کنید  
 پس شود چون ماه بر نفس منضم  
 سازیش تمیز عقل بنسیا  
 چون بنزد انبسیا خوانده سبق

کوشش کن کرنیست ز اهل فضل	انبیاء را بصیبت تعلیم عقول
نقل ذکر آنچه بایدشان شنید	کشف ترا آنچه بتوانند دید

### خاتمه فی المناجات

از تو میخواهیم تعلیم عقول	بار الهی ما مظلوم و هم جہول
خیر داری بی بد و واسط	زانکه عقل هر که کامل کنی
وز تعلیم علم حاصل بشود	عقل چون از علم کامل بشود
استفاضه باید از شیخ کبیر	در تعلیم هست دانا کمزیر
تا شکر جمله باشم در امان	پسر مایار ببدنایی رسان



شیر و شکر  
بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله على جزيل آلائه واصل على اشراف انبيائه  
وعلى آله واصحابه واوليائه اين شكسته بنده خست  
که بخاطر فاطمه زهرا فقرا بجهاد الدين العالمی رسیده و فحشه  
از نجات جنون بر صفات حقایق مشجون آن در زین  
رجا و اشن است که اهل استعداد کفاهم الله شر الاضداد  
دامن عفو بر آن پوشیده و در اصلاح معاینش کوشیده

اجرم علی الله و لا حول و لا قوة الا بالله

ای مرکز دایره امکان	وی زبده عالم کون و مکان
تو شاه جواهر ناسوت	خورشید مظاہر لاهوت

نکته

تا کی ز علایق جسمانی  
 تا چند تربیت بدنی  
 صد ملک ز بھر تو چشم بر آ  
 تا والی مصر وجود شو  
 در روز الست بی گفته  
 ز معارف عالم عقلی دو  
 ز موطن اصلی نیاری ما  
 نه اشک روان نه رخ زرد  
 یکدم بخود آیی و بسین چک  
 زین خواب کران بردار  
 زین رنج عظیم خلاصی جو

در چاه طبیعت خود مانی  
 قانع بخرف ز در عدنی  
 ای یوسف مصری بد را ای  
 سلطان سر بر شهود  
 امروزه بستر لاخته  
 بزخارف عالم جسم غرور  
 پیوسته بهو و لعب دلشاد  
 الله الله توجه بیدرد  
 بچه دل بسته بکه هم نفس  
 بر کیم ز عالم اولین خبر  
 دستی بد عابد دار و کج



یارب یارب بکریمی تو  
یارب به نبی و وصی و نبوی  
یارب بعبادت زین عبدا  
یارب یارب بحق صادق  
یارب یارب برضائت<sup>دین</sup>  
یارب بتقی و مقاماتش  
یارب بحسن شه سحر و بر  
یکن بنده مجرم عاصی را  
از قید علایق جسمانی  
لطف بنما و خلاص کن  
یارب یارب که بھائی را

بصفات کمال رحیمی تو  
یارب بتقرب و وسبط رسول  
بر مادت باقر علم و رشاد  
بحق موسی بحق ناطق  
آن نامن ضامن این نفسین  
یارب بتقی و کراماتش  
بھدایت مهدی دین پرورد  
دین غرقه بجز معاصی را  
از بند و سواکس شیطانی  
محرم بجز خاص کن  
این بچده کرد و هوئی را



<p>ما خوانده ز لوج وفا یک حرف  در دست هوا و هو سزارا<sup>ست</sup></p> <p>ما زده هزار مل مفسون  بکشا بکرم کره ار کارش</p> <p>بسعادت ساحت قرب رسان  سر حلقه حسن جنونش کن</p>	<p>که مهور و لعب شده عمرت  زین عم که بر آن گرفتار<sup>است</sup></p> <p>در شغل ز خارف دنیا دو  رحمی بنابدل زارش</p> <p>زین پیشان زور احسان  وارسته ز دنیا دوش کن</p>
--	---

در نصیحت نفس اماره

<p>چو بشهر خطا کاران برسی  در نفس هوا ز خدا دوران</p> <p>کی نایه سیاه خطا کرد  تا چند پات ز تنی تیش</p>	<p>ای باد صبا به پیام کسی  بگذر بجله محسوران</p> <p>و آنگاه بگو بهشت زار  کی عسرت باه و کشته پیش</p>
---	--



د زباده لهور و لعب مستی	شد عمر تو شصت همان پستی
یا بی خود را دانی چه کسی	گفتم که مگر بسی برسی
ر بهر نشت بطریق هدایت	درسی درسی گنا بخدا
ز چهن چر چسب نشت وصل	درسی بچل چو شدی وصل
یکدم نشدی خالی ز وبال	اکنون چو بشت رسید
بر لوج و فارقم نزدی	در راه خدا قدم نزدی
رسواشده و نمیدانی	مستی ز علایق جسمانی
خود را بشکسته دلاان بند	از اهل غرور بپر پیوند
چر بیشه ذل که بود بهتر	شیشه که شکسته شد بود آبر
زارم ز علایق جسمانی	ای ساقی باده ز وحانی
یکجرمه ز جام ظهورم بخش	یککلمه ز عالم نورم بخش

کم

کز سرفکریم بعد اسانی این گننه کخاف جسمانی

## فصل

در ذم کسانی که عمر شریف را در علوم رستینه صرف و تلفت بعلم خود

نشانند

نشنیده ز علم حقیقی بوی	ای کرده بعلم مجازی خود
دل سرد ز حکمت ایمانی	سر گرم بحکمت یونانی
تا اوجت اگر بر دستی	در علم رسوم چو دل بسته
اشکال افزود ایضاً حش	یکد رنگشود بمقتا حش
ز مطالع آن طالع در خوا	ز مقاصد آن مقصد نایاب
دل شادند ز تبارش	راهی نمود اشارتش
اجمال افزود مفصل آن	محمول نداد محصل آن

وز کاسه زهر دو اطلبه  
 نه ماده کاسه ابلسی  
 سوزار سطوچه مطبله  
 ز شفاعت او یابی در جا  
 خواهی که شوی باوی محسوس  
 بانان شریعت او خون  
 و آن نان نشورونه نیک است  
 وین یابس و در طب بهم با  
 اثبات مطلب خود خوا  
 یرمانی نبوت عقول عشر  
 بر مان به تا هی عبادت

تا کی ز شفاش شفا طلبی  
 تا کی هزار شفای لیبی  
 سوز موئن فرموده نبی  
 سوز آن جو که تو در عصا  
 سوز آن جو که بروز نشو  
 در راه طریقت او رو کن  
 کاز راه درونه ریبه شکست  
 تا چند فلسفه است لاف  
 بدلائل بعثت و ا  
 رسوا کردت باین شهر  
 در کف تناده بحر عادت

دانی



صورت گرفت از آن بگرفت	و آن فکر که شد هیولا صفت
کاذب ز ظلمت برود و آوان	تصدیق چگونه با این بتوان
و سوا سوس فربش طین	علمی که مطالب او این است
تا کی بمطالب او نازی	تا چند دو اسبه پیش تا
فضلات فضایل شیطانت	دین علم دنی که ترا جانت
لوزی بسر فضلائ کستان	خود کو تا کی چو فرم کن
خشت کتبش رو هم چینی	تا چند ز غایت بیدینی
پشته بجای خداداد	اندازی آن کتب فاده
نه دل بطریقت مرصوف	نه رو بشریعت مصطفوی
شرمت باد از خدا و رسول	نه بجزه ز علم فروع و اصول
درده به بجهائی دیوانه	ساقی ز گرم دو سه پیمان



و علیه سہل کل غیر	زان می کہ کند سراج کبیر
یکجرعه شودت روزی	زانمی کہ اگر ز قضا روز
وز قله عرش رسد خبرش	از صفحہ خاک رود اثرش

## فصل

در ترغیب علمی کہ عبادت اوراد روز معاد مفید باشد

اکنذہ دماغ ز باد غرور	ای مانذہ ز مقصد اصلی
نشکستہ ز پای خودین اکنذہ	در علم رسوم کرو مانذہ
تا کی باقی ہزار کز فرب	تا چند زنی ز ریاضی لاف
ہرگز نبری بچھائی تپے	زدواثر عشر و دقایق و
جر بقصب حاصل نشود	در جہر و مقابلہ و خطائین
نرسد ز عراق و رماوی سود	در روز پسین کہ رسد عود

نه شکل عروس و نه مامونی	ز این نیکند ز تو مغبونی
نفعی ندهد بتو اسطرلاب	در قبر بوقت سوال و جواب
فلسف اقلب است بس نابود	ز انزه ببری توره بمقصود
اندر طلبش تا که پویی	از علم رسوم چه میجویی
سازد ز علاق جسامت	علمی بطلب که ترا فانی
سینه ز تجلی او طور است	علمی بطلب که بدل نور است
کرد ددل تو چو لوح محفوظ	علمی که از چو شوی محفوظ
یعنی ذوقیست خطابت <sup>نسبت</sup>	علمی بطلب که کتابی <sup>نسبت</sup>
محتاج بعلمت قانونی	علمی که فسادت از دونه
وز ستر از لکندت آگاه	علمی بطلب که نماید راه
حالی است تمام مقال <sup>نسبت</sup>	علمی بطلب که جدلی <sup>نسبت</sup>

علمی که مجادله را بسبب است

علمی بطلب که کز آنی نیست

علمی که دهد بوجانی نو

بعلموم غریبه تقاضا هر چند

سهل است خاص اگر زرد کرد

اعمال همیشه نیز بجات

از خیر و طلبم برو بسین

بگذر ز همه بجز و پروانه

آن علم ترا کند آماده

عشق است کلید خرابین جود

عافل تو نشسته بخت یسج

نورش ز چراغ ابولهب است

ایمان عیست خلا فی نیست

علم عشق است ز من بشنو

زین گفت و شنید زبان <sup>بند</sup>

ز رکن مسخوش اگر ت مرد

دورست فکند ز طریق بجات

نفسی نرسد بتو ای سکین

کز پرده بیرون نرو داد

از قید جهان کند از آاده

ساری در همه ذرات وجود

واندر بغل تو کلید کج



از عشق بگو و در عشق بکوش	جر جلقه عشق کن در کوش
در عشق آویز که علم آمنت	علم رسی همه خسر است
آن علم تو را از تو بستاند	آن علم ز تفرقه برهاند
کز شکست خفی و جلی بره	آن علم ترا بر دبره
سر چشمه آن علی دعا	آن علم ز چون و چرا خالی است
که نخست پانه فشرده است	ساقی قدحی ز شراب است
آن دل بقیود جهان بسته	در ده به بهائی دلمسته
وین نخته کلاه ز سر کند	تا کنده چاه را ز پا شکند

### فی المناجات

فی بحر صفاکت قد غرقوا	عشاق جفاکت احترقوا
و بغیر جفاکت ما عرفوا	فی باب نواکت قد هفوا

امواج الادمع تفرقهم  
 در راه طلب زیشان بگذر  
 پارا از سر سر را از پا  
 و بغیر حماکت طبر لیا  
 نجات و صالکت تحسیم  
 عنهم فی العشق روایات  
 بشری الحزین و الفهم  
 آن عمر تباہ ریائے را  
 توفیق رفاقت ایشان  
 نه اسم و نه رسم نام و نشان

نیزان الفرقه تخرقهم  
 گریای نبی بجای سر  
 که نمیدانند ز شوق لقا  
 من غیر زلاکت ما تبر لیا  
 صدمات جلاکت تفسیم  
 کم قد حیواکم قد ما تو  
 طوبی لفقیر رفتم  
 یارب یارب که بھائرا  
 حتی ز صدف ایشان  
 باشد که شود زوق نشان

خاتمه در تنبیه نفس خویش

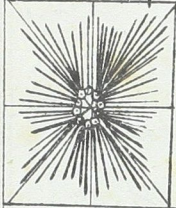
الی

ای کشته بله و لعب و لشاد	ای داده خلاصه عمر بباد
دیگر ز شراب معاصی	ایست ز جام هوا و هوس
مرغابی بگر کنه امباش	زین پیش خطیه پناه مباحش
وز توبه بجوی نوال عطا	از توبه بشوی کنه و خطا
وز توبه رهی ز عذاب الیم	کز توبه رسی بنعیم مقیم
ای مجرم عاصی نامه سیاه	نومید مباحش ز عفو آله
عفو و کرمش ز حدش است	که چه کنه تو ز عذابش است
خواهان کنه اه فرزند عدا	عفو از لی بیرون ز عداست
که مکان صلاح نماید	لیکن چیدین در جرم چسب
توبه تلقین بجهائی ز ا	تا چند کن ایشخ کب
وین توبه بروز ذکر کند	کو توبه روز شبش کند

در توبه صبح شکست	عمرش بگذشت بلیت عوی
دارم ز حیات هزار ملا	ایساقی دلکش فرخ فال
بردن بکشاد در عیش و سرور	درده قدحی ز شراب ظهور
زین توبه بست بدتر ز کنه	که گرفتارم بغم جان کاه
آزوده دلم ز غم ایام	وی ذا که خاص بلند مقام
غمهای جهان زدلم بزدا	زین ذکر جلی فرج فریبا
الله الله الله الله	میگو با ذوق دل آگاه
وین نظم بدیع بلند ختر	کین ذکر رفیع هایون فر
در نای فرج بر خلق کیشود	در بحر خسیب چو جلوه نمود
وز قله عرش بشنوخین	آرزو بر خوان بندی حنین
به دیت راهروان وفا	یار بگرامت اهل صفا

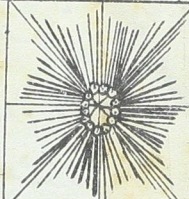
بکن

کین نامه نیک خجسته اثر کاورده ز عالم قدس خنبر



پیوسته خجسته پیاش کن

مقبول خاص و عاشق کن



چون در آوان معدلت بسیار حضرت خلافت پناهی ادام الله سلطته  
 روز بروز فضای دولت ابد مدت از صنوف باریع علوم و فنون  
 مشون و عواید فواید بر عموم طالبین از حد فزون و قسام عوارف  
 لطائف معارف و آداب در نشا و اشتهار و انواع و سبط  
 ضوابط تحصیل و اکتساب بشمار است و در تنظیم مناظم خبریه و تقویم مسانی  
 و علمیه بهجه الاقبال و غایه الامال عمل آمده است خاصه بر بی سبب تحصیل بسیار  
 دستاویس و دافعه و دلایل ظاهره ظهور و وفور دارد لهذا نظر باشارت  
 بعت و الا نعمت ناظر معارف عمومی عطف فلو کمال افندی حضرت تری  
 که ذات حمیده و صفات نذیه اش مصدق این مقال است چگونه شرح دهم و صف  
 آن حمیده خصال فضای عالم از اوصاف اوست لال مال کمال معارف  
 ز پر تو نظرش بل کمال غش همیشه در کمال انطباع اقطاع تسبیح

کلمات حقیقت سہاب حضرت شیخ بھائی روح اللہ روح العالی کہ عند  
اصحاب کمال و ابابا کمال کمال حسن و لطف ر شہود و مبداء

ہمانا بندہ کمرین نجم الدین بدست قاصدہ لازم داشته

و انجام ابن عمل رحمت خدمت پنداشتمہ در سبکت

مطبوعات دارالطباعتہ اعلیہ تنظیم و در

تصحیح و تنقیح دی سعی و اہتمام تمام پذیرفتہ

باجتہام انجامید امید کہ مقبول

ذوی العقول گردیدہ آید

قدم تحریر برائے الشیخ

فی شہر مبارک کلاں

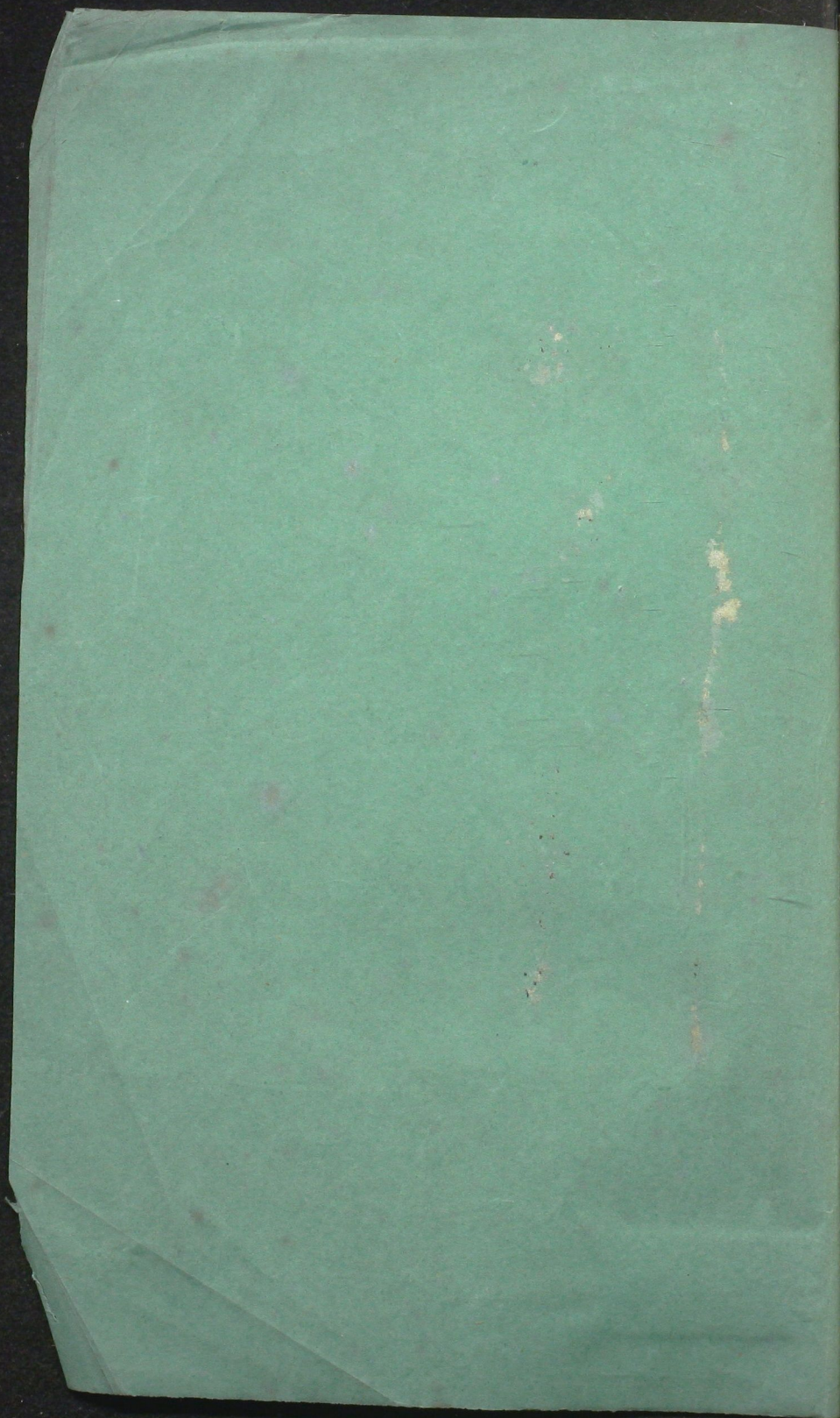
من مشہور سنہ

۱۲۸۲

تعمیر و نگار این معنی

Bibliothek der  
Deutschen  
Orientalischen  
Gesellschaft.





Ec 1601

Ec 1601



207768  
161

هو  
القيوم

مقالات

حقيقت ايات حضرت وحيد  
الموحدين وفسر المتفردين الشيخ  
محمد بهاء الدين ايجلي  
العالى

Bibliothek der  
Deutschen  
Morgenländischer  
Gesellschaft.

قدس  
العالى

Aus  
Hartmann  
Verlag

